



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید

نقش‌های فسرده بی‌خبروار مرده
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید

گوش‌هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
چشم‌هاشان ز چشمش قابل منظر آید

نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
چون معاشر که گه در می احمر آید

پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید

نقش‌ها یک دگر را جانب خویش خوانند
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید

لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید

جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید

گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید

دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید

برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید

باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید

کم کند از لقاشان بفسرد نقش‌هاشان
گم شود چشم‌هاشان گوش‌هاشان کر آید

باز چون رو نماید چشم‌ها برگشاید
باغ پرم‌رغ گردد بوستان اخضر آید

رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید